



اسماعیل، اسماعیل

نویسنده: محمود گلابدره‌ای

اسماعیل، صبح زود از خواب بیدار شد و مثل کبوتر غریبی از خانه بیرون زد و افتاد توی کوچه‌ها و خیابانهای شوشتر. بچه‌های شوشتر پروانه وار بال بال می‌زدند؛ قیل و قال می‌کردند؛ دسته دسته می‌دویدند و به این سو و آن سو در رفت و آمد بودند تا برای مهمانهایشان نان و پنیر تهیه کنند. اسماعیل اما مثل بقیه بچه‌های اهواز که آن وقت صبح تک و توکی بیرون آمده بودند، کز کرده و سر فرو برده توی تن، مثل مرغ شپشک گرفته‌ای از کنار دیوار می‌گذشت. بیشتر بچه‌های اهواز کنجی کز کرده بودند. چشمش که به چشم یکی شان می‌افتاد، شرم می‌کرد. بزرگترها هم ساکت و سر به زیر و غمگین بودند و اینجا و آنجا سر چهار راه‌ها و سر کوچه‌ها کُپه کُپه دور هم جمع شده بودند و حرف می‌زدند. اسماعیل، کنار یکی از همین کُپه‌ها ایستاد. وقتی از واقعه اصلی با خبر شد، شرم بیشتر به جانش چنگ زد. دلش می‌خواست توی زمین فرو برود. سرش را پایین انداخت و راه افتاد. مهمانهای شوشتر شور و حال دیگری داشتند. سر زنده و خوشحال دور این مهمانهای ناخوانده می‌گشتند. یکی لحاف و تُشک حمل می‌کرد؛ یکی دیگ و ظرف و ظروف روی سر داشت؛ یکی قلیان و قابلمه می‌برد و هر یک به سویی در رفت و آمد بود. اسماعیل در بین آنها مثل بره‌ای که مادرش را گم

کرده باشد، پریشان بود. از چند کوچه و خیابان گذشت. سر پل که رسید ایستاد. تکیه داد به سکوی سیمانی و خیره شد به آب جهنده‌ای که از سر آسیاب مثل دُم طاووسی پخش می‌شد و قوس می‌زد و پهن می‌شد و نرم می‌نشست روی رود.

همراه حبابهای آب، با آب کف آلود از جا کنده شد و چون مرغابی سیری سنگین و آرام نشست روی رود و بی‌آنکه حرکتی کند، تن و جانش را رها کرد و چون آب زلال و رونده آزاد شد و با حبابها روی امواج غلتید و تا اهواز رفت. اهواز گسترده و پهن اما خاموش با یکی دوزخم بر تن و گرد و خاک و دود بر سر، همچنان سر جایش ایستاده بود. رود از دل اهواز هم می‌گذشت؛ او اما نرم روی نرمه‌شهای ساحل رود سُر خورد. طنین توفنده حرفهای مردم مانده در شهر، در فضای خالی خیابانها موج می‌زد و روی رود می‌خزید و در گوش اسماعیل می‌پیچید. صدایشان صدا نبود. صدایشان سرود بود؛ سرودی سرد و سهمگین. صدایشان هر جا که بودی به گوشت می‌رسید. صدایشان تا آنجا، تا شوشتر، و تا هر جای دیگری که بودی به گوشت می‌رسید. آرام، بی‌اینکه مژه بزند نگاهش را کشید. نگاهش از آب کنده نمی‌شد. نگاهش می‌آمد و با آب می‌رفت. صدا اما همچنان می‌آمد و در گوش اسماعیل می‌پیچید. او چون قاصدکی که باد، نرم و ملایم، توی نرمه‌های کشیده شده گردش می‌گردد و می‌غلتاندش روی خاک، آهسته روی پاشنه پا چرخید و بازگشت و غلتی زد و تا توی درگاهی، در کوچه پس کوچه‌های تودرتوی شهر غلت و واغلت زد و بیحال و سر خورده، اما سر زنده و مصمم روی کاشی سرد درگاهی نشست.

پدر، که حال و روزش از او بدتر بود و مثل او بعد از پرسه زدن‌ها به خانه برگشته بود، بی‌اینکه نگاهش کند، گفت: «کجا رفته بودی صُبح کله سحری؟»

اسماعیل بی معطلی خبری را که شنیده بود گفت. ولی بابا حرفی نزد. مادر گفت: «آره خودشان نیامدند؛ ولی خمپاره و خمسه خمسه هایشان که می آید.»

اسماعیل غیظ کرد. خواست همه آن فکر و خیالهایی را که کرده بود به زبان بیاورد؛ زبانش اما نچرخید. از بابا خجالت می کشید. بابا، برای او، هم پدر بود و هم «استاد مشد ابراهیم کفاش.»

خودش را جمع کرد. گفتن حرفی که حرف خودش بود و حاصل فکر و خیالهای روی پل بود، سنگین و سخت بود؛ ولی بازگو کردن حرف مردم آسان بود و همین بود که با غیظ گفت: «یعنی ما از آقا جبار هم کمتریم؟» بابا گفت: «آقا جبار؟ آقا جبار دیگر کیست؟»

— همان آقا جباری که همه می گفتند ساواکی است. برو بین مردم چه می گویند. او مانده؛ آنوقت ما...

مادر گفت: «او که یک ماه جلوتر زن و بچه اش را روانه کرد.»

اسماعیل گفت: «همان وقتش هم مردم می گفتند زن و بچه اش را روانه کرده که خودش هم بگذارد فرار کند برود؛ در صورتی که دیدیم ماند. مردم بیخودی بُهتان می زنند.»

بابا که هنوز به منظور حرف پسرش پی نبرده بود گفت: «بُهتان می زنند؟ به کی بُهتان می زنند؟»

اسماعیل گفت: «خود من می دیدمش. بعد از انقلاب از همه بیشتر به مسجد می آمد و کار می کرد. حالا هم می بینی که مانده.»

بی اختیار صدایش بلندتر شد: «حالا من کاری با او ندارم. من برمی گردم. همین الان برمی گردم اهواز.»

— برمی گردی؟

— آره بابا، برمی گردم. شما هم باید بیایید با هم برگردیم.

مادر گفت: «کجا برگردیم؟ مگر نمی بینی همه آمده اند اینجا. تازه، جاهای دیگر هم رفته اند. جنگ است مادر جان، جنگ. مگر جنگ بچه بازی است؟»

— بچه بازی، این فرار ماست. برای چه فرار کردیم؟ تازه اگر دشمن توی شهر هم می آمد، نمی بایست فرار می کردیم. من نمی دانم چرا فرار کردیم. آخر چرا فرار کردیم؟

داد که زد، بابا خودش را جمع کرد. خواست حرفی بزند که سرفه امانش نداد. زنها گنج اتاق، دور هم نشسته بودند. مادر استکان چایی و نان را گذاشت جلوی اسماعیل و گفت: «مادر جان، صبح زود بلند شدی کجا رفتی؟ بخور؛ ناشتایی که نخوردی.»

اسماعیل حالا توی درگاهی ایستاده بود و به بابا که داشت سیگار می کشید و سرش پایین بود نگاه می کرد.

— بابا، شما هم نیاید، من خودم می روم!
بابا شرمزده، بی اینکه چشم از زمین بکند، گفت: «کجا می روی بابا جان، کجا می روی؟»

— می روم دردکان را باز می کنم. شاید....
بابا افسرده اما با غیظ گفت: «شاید چه؟ کی در این هیرو ویر می آید سراغ من و تو را بگیرد؟»

اسماعیل به بخاری که از روی استکان چای بلند می شد، خیره مانده بود. حرفها و فکرهای روی پل توی سرش بود. مثل آب رود روبرویش در جریان بود. بخار از روی استکان بالا می آمد و موج می زد؛ درست مثل امواج ملایم رود.

اسماعیل نگاهش را از بخار کند و گفت: «ما که کفاشیم، کسی توقع ندارد. اگر ما برویم باز کنیم مهم است. به خدا بابا ما باز کنیم، بقیه هم

می آیند باز می کنند. تازه...»

چشمش افتاد توی چشم مادر. هزار حرف در نگاه مادر بود. بچه شیرخوارش از دیروز تا بحال لب به چیزی نزده بود. دیشب وقتی دیده بود اسماعیل و بابا دست خالی به خانه برگشته اند، غُر زده بود و باز سر کوفت زده بود که چرا یکی دو قوطی شیر از اهواز با خودشان نیاورده اند. داد و بیداد راه انداخته بود و بعد هم پشیمان شده بود. مگر دست او بود. او مادر بود و بچه اش شیر می خواست. هر چه قنداب و نان و چایی و لعاب نخوداب حلق بچه کرده بود، بالا آورده بود و هنوز هم گرسنه بود. طاقتش تمام شده بود و حالا در چنین وضعی پسرش آمده بود و این حرفها را می زد. خواست دهانش را باز کند و مثل دیشب سر هر دو شان داد بکشد، ولی جلوی خودش را گرفت. نگاهی به عمه ربابه و بعد به بابا و باز به عمه ربابه کرد سرش را پایین انداخت و به خودش گفت: «چه بگویم؟ دیشب هم بیخودی اوقات تلخی کردم؛ ولی... آخر... نگذاشت اقلأ شیشه بچه را بردارم... در این شهر، یک پستانک هم پیدا نمی شود... یک شیشه... اگر نگویم که نمی شود؛ اگر هم بگویم که...» ناگهان با کف دست محکم کوبید کف اتاق و گفت: «بچه، خدا بگویم چه کارت کند! کی این فکر را به سر تو انداخته. حالا بنشین چایی ات را کوفت کن.»

اسماعیل به مادر و عمه ربابه و بابا و باز به مادر نگاه کرد و گفت: «خود تو، مادر...» و پله ها را گرفت و بالا آمد و توی حیاط، کنار درخت ایستاد.

چلچله ها بالای سرش در آسمان پرواز می کردند و درهم و برهم تو در تو می شدند. اسماعیل از لابلای برگهای نازک درخت نگاهشان می کرد. همچنانکه به آسمان چشم دوخته بود به حرفهای بابا که درز یرزمین می گفت، گوش می داد: «خدایی اش را بخواهی، اسماعیل راست می گوید. باید...»

صدای مادر برخلاف بابا بلند و کشیده و برنده بود. صدایش توی ز یرزمین می پیچید و بالا می آمد: «چه راست می گوید! اگر قسمتی هم باشد، دو تا از